

داستان هایی درباره تقوا و دوری از گناه



محمد تقی صرفی پور



مقدمه

بعد از حمد و ثنای خداوند سبحان و صلوات و درود بر سید انبیاء محمد مصطفی و آل طاهرینش

از مهمترین و اصلیتترین خصوصیات که در کمال انسان و دوری انسان از شیطان نقش مهمی دارد تقوا و پرهیزکاری و دروری از گناه است. تقوی که همان پرهیزکاری است در لغت بمعنی دور نگه داشتن خود و در اصطلاح قرآن و احادیث منظور از تقوی دوری از گناه و در نظر داشتن خدا در همه لحظات زندگی می باشد و شخص متقی کسی است که از هر چه خداوند نهی کرده دوری کند و در موقع برخورد با گناه خدا را در نظر گرفته از انجام آن پرهیز نماید و در حقیقت تقوی یک حالت روحانی و معنوی است که حافظ و نگهبان انسان از گناه است.

از امیرمؤمنان علیه السلام در مورد تقوا پرسش شد، فرمود: تقوا آن

است که اگر عمل تو بر طبقی بدون سرپوش نهاده شود و در نظر اهل

دنیا گردش داده شود، چیزی در آن نباشد که از آن شرمنده شوی

و از امام صادق علیه السلام از تقوا پرسش شد، فرمود: تقوا این است که خداوند تو را در هر جا که فرمانت داده غایب نیابد و در هر جا که نَهیت نموده حاضر نبیند...

روایت است که موسی علیه السلام گفت: «بارالها! آدم را به دست خود آفریدی، به بهشتش بردی و آن همه احسان به او کردی، سپس به خاطر یک لغزش از آن بهشت بیرونش راندی؟! خدای متعال فرمود: ای موسی! آیا ندانی که جفا به حییب سخت است؟ زیرا آنچه از دشمنان قابل تحمل است از دوستان قابل تحمل نیست از این رو گفته اند: رأس وفاداری، ترک جفاکاری است.

بزرگان گفته اند: متقی کسی است که همچون مُحَرَّم باشد در حرم یعنی لجام بر سر نفس سرکش کرده باشد و از حرام و شبهه و ریا احرام گرفته و این چنین کسی را باورع نیز گویند و سید همه عملها ورع است.

اقسام تقوا

امام صادق علیه السلام فرمود: تقوا بر سه گونه است: تقوای بالله و فی الله و آن ترک حلال است چه رسد به شبهه و آن تقوای خواص از

خاصان است. و تقوای من الله و آن ترک شبهات است چه رسد به حرام
و آن تقوای خواص است و تقوای از ترس آتش دوزخ [و کیفر و آن
ترک حرام است فقط] و آن تقوای عوام است

در قرآن آیات فراوانی درباره تقوی است . در یک جا می فرماید

أَقِمْنَ أَسْسَ بُنْيَانَهُ عَلَىٰ تَقْوَىٰ ۖ مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانٍ خَيْرٌ أَمْ مَنَ أَسْسَ بُنْيَانَهُ
عَلَىٰ شَفَا جُرْفٍ هَارٍ فَأَنْهَارَ بِهِ فِي نَارِ جَهَنَّمَ ۖ وَاللَّهُ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ
الظَّالِمِينَ

(توبه ایه 109)

آیا کسیکه بنیان او بر تقوی و رضایت الهی بنا نهاده شد بهتر است یا
کسیکه بنیان او سست و در کنار سیل که زود و یران شده و عاقبت به
آتش جهنم می افتد

و در جای دیگر تقوی مردم را موجب نزول برکات خدا می داند

وَلَوْ أَنَّ أَهْلَ الْقُرَىٰ آمَنُوا وَاتَّقَوْا لَفَتَحْنَا عَلَيْهِم بَرَكَاتٍ مِّنَ السَّمَاءِ وَالْأَرْضِ
وَلَٰكِن كَذَّبُوا فَأَخَذْنَاهُم بِمَا كَانُوا يَكْسِبُونَ

(اعراف ایه 96)

اگر اهل شهرها ایمان می آوردند و تقوی پیشه می نمودند هر آینه
برکاتی از آسمان و زمین بر ایشان می گشودیم

و در آیه دیگری می فرماید:

تَزَوَّدُوا فَإِنَّ خَيْرَ الزَّادِ التَّقْوَى

(بقره ایه 197)

توشه بر گیرید بدرستیکه بهترین توشه تقوا است...

.

در قرآن کریم واژه «تقوی» هفده بار و مشتقات آن بیش از دویست بار
آمده است

امیرالمومنین (ع) نیز در برخی سخنان مبارکش که سید رضی (ره) در
نهج البلاغه جمع آوری فرموده ، در 77 مورد تقوا را مورد توصیه و تأکید
قرار داده است

پیامبران و امامان علیهم السلام همه باتقواترین مردم اهل زمان خود بودند و امیرالمومنین(ع) را امام المتقین می نامند.

ما که شیعیان ان بزرگواران هستیم نیز باید باتقوا باشیم.و اگر اهل گناه باشیم نمی توانیم خود را شیعه ان حضرات بنامیم.

در روایت عجیبی آمده که :

هنگامی که امام رضا علیه السلام در خراسان بود گروهی از راه دور برای زیارت او به درب منزل حضرت آمدند و اجازه خواستند به حضور او شرفیاب گردند. دربان حضرت به حضور او رسید و عرض کرد: گروهی آمده اند و می خواهند به محضر شما برسند و می گویند ما شیعه علی . علیه السلام هستیم .

امام رضا علیه السلام فرمود: من مشغولم ، به آنها بگو برگردند

دربان کنار در آمد و به آنها گفت : حضرت مشغول است و کسی را نمی پذیرد.

انها رفتند و روز دوم آمدند و همان سخن خود را تکرار کردند و امام
علیه السلام آنها را نپذیرفت تا دو ماه هر روز می آمدند و می گفتند: ما
شیعه علی علیه السلام هستیم و می خواهیم به حضور امام علیه السلام
برسیم و حضرت آنها را نمی پذیرفت تا اینکه از ملاقات امام مایوس
شدند و به دربان گفتند: به مولای ما بگو ما شیعیان پدرت علی بن
ابی طالب علیه السلام هستیم و با این نپذیرفتن شما دشمنانمان ما را مورد
شماتت قرار می دهند، ما این بار بر می گردیم و بخاطر شرمندگی و
. خجالت و عجز از تحمل شماتت دشمنان از دیار خود هم می گریزیم
آنها را به حضرت رسانید. آنگاه امام علیه السلام به دربان فرمود: اجازه
بده وارد شوند، آنها به حضور آن حضرت رسیدند و سلام کردند اما امام
علیه السلام جواب آنها را که نداد اجازه نشستن نیز به آنها نداد و همین
طور ایستاده بودند تا اینکه گفتند: یا بن رسول الله ! این چه ستم بزرگ
و خفتی است که بعد از دو ماه نپذیرفتن و در بدری به ما می رسد و چه
آبرویی بعد از این ما می ماند؟

امام علیه السلام فرمود: این آیه را بخوانید: **و ما اصابکم من مصیبه فبما کسبت ایدیکم و یعفو عن کثیر** (یعنی: آنچه از سختی به شما رسید از خود شما بود و خداوند بسیاری از گناهان را می آمرزد.) سوره بقره، آیه 264.

من جز به پروردگارم و به رسول خدا و امیر المؤمنین و پدران پاک و معصومم علیهم السلام اقتدا نکردم، شما خود را سرزنش کنید، من از آنها پیروی کردم.

گفتند: چرا ای پسر رسول خدا؟

فرمود: بخاطر اینکه ادعا کردید شیعه علی بن ابیطالب هستید.

و ای بر شما، شیعه علی همانا حسن و حسین و ابوذر و سلمان و مقداد و

عمار و محمد بن ابی بکرند که هیچیک با امر و نهی او مخالفت نکردند

اما شما ادعای پیروی از او را دارید در حالی که در اکثر اعمال خود

مخالف او هستید و در بسیاری از واجبات مقصرید، در بسیاری از حقوق

برادران دینی خودی سستی می کنید و آنجا که نباید تقیه کنید تقیه می

کنید و آنجا که باید تقیه کنید نمی کنید.

اگر می گفتید دوستدار علی علیه السلام هستید و دوستدار دوستان او می باشید و دشمن دشمنان او هستید مخالف سخن شما نبودم ، اما شما ادعای مرتبه بزرگی (شیعه علی علیه السلام) را نمودید که اگر قول و عمل شما یکی نباشد هلاک می شوید مگر اینکه رحمت خدا شما را حفظ کند.

گفتند: یابن رسول الله ! ما از سخن خود را خداوند استغفار کرده و بسوی او توبه می کنیم و همان گونه که به ما آموختید می گوئیم ما . دوستدار شما و دوستان شما و دشمن دشمنان شما هستیم .

امام علیه السلام فرمود: مرحبا ای برادران و دوستان من ، بیایید، بیایید، بیایید و همه را یک به یک در آغوش گرفت و به دربان فرمود: چند مرتبه مانع ورود آنها شدی ؟

دربان عرض کرد: شصت بار.

حضرت فرمود: شصت بار متوالی نزد آنها برو و به آنها سلام کن و سلام مرا به آنها برسان که با استغفار و توبه ای که کردند گناهان آنها بخشیده شد و بخاطر محبتی که به ما دارند مستحق کرامت شدند، به

امور آنها و خانواده شان رسیدگی کن و مشکلاتشان را بر طرف نما و از پول و بخششهای دیگر بهره مندشان گردان.^۱

خداوند فرمود: **إِنَّ أَكْرَمَكُمْ عِنْدَ اللَّهِ أَتْقَاكُمْ** (حجرات ایه 13). حقیقتاً عزیزترین شما نزد خدا، باتقوا ترین شماست....

در توضیح این ایه مبارکه: اگر زنی زیبا بود وزنی نازیبا ولی زن نازیبا از زن زیبا، باتقوا تر بود ان نازیبا نزد خدا عزیز تر از زن زیباست! اگر مردی ثروتمند بود و مرد دیگر فقیر ولی مرد فقیر تقوایش از ثروتمند بیشتر بود مرد فقیر نزد خدا عزیز تر است! پیر شخصی سرلشکر بود و شخص دیگر سرباز! ولی سرباز تقوایش از سرلشکر بیشتر بود خدا ان سرباز را دوست دارد و ان سرباز نزد خدا عزیز است. اگر شخصی علامه بود و شخص دیگر طلبه مبتدی. ولی طلبه مبتدی تقوایش از علامه بیشتر بود خداوند ان طلبه را بیشتر دوست دارد. اگر اقایی وزیر بود و اقایی دیگر

^۱ . بحار الانوار، ج 68، ص 157 تا 159

آبدارچی! اما تقوای آبدارچی بیشتر باشد او نزد خدا، عزیزتر از ان
سرلشکر است. اگر شخصی طایفه و قوم و قبیله دارد ولی شخص دیگر
بی کس است ولی ان بی کس، تقوایش بیشتر از آن فرد دارای قوم و
قبیله است او نزد خدا از این ادم مهم، عزیزتر است. اقایی است چند
دهنه پاساژ و مغازه دارد و دیگری مغازه کوچکی اجاره کرده است ولی
تقوایش بیشتر از پاساژدار است. ان مرد از این پاساژدار، نزد خدا عزیز
تر است. اقایی است ورزشکار و دارای قدرت بدنی بالا و دیگری ادم لاغر
بی جون! اما این ادم بی جون، تقوایش از ان مرد قوی بیشتر است. او
نزد خدا، از این ادم قوی عزیزتر است. دوتا برادر هستند یکی بی تقوا ولی
فوق فوق تخصص مغز و اعصاب! اما دیگری ادم معمولی و هیچ تخصصی
ندارد! ولی تقوایش از برادر فوق فوق تخصصش بیشتر است. این ادم
عادی نزد خدا، عزیزتر از دیگری است. دوتا خواهر هستند یکی ازدواج
کرده و زندگی خوبی دارد و خواهر دیگر مجرد مانده و موفق به ازدواج
نشده است ولی تقوایش از او خواهر بیشتر است او نزد خدا عزیزتر از
خواهر متاهلش است! و... با کسی رفت و آمد کنید که باتقوا باشد تا ضرر
نکنید. با کسی شراکت کنید که باتقوا باشد. با کسی ازدواج کنید که باتقوا

باشد. با کسی مشورت بگیرید که باتقوا باشد. با کسی معامله نکنید که باتقوا باشد. با کسی همسایه شوید که باتقوا باشد. پیش کسی درس بخوانید که باتقوا باشد. با کسی ورزش کنید که باتقوا باشد. با کسی تفریح بیرون روید که باتقوا باشد....

تقوی شرف مرد بود در دو جهان بی زهد و ورع کجا رسد کس بجنان

علامه مجلسی (ره) در بحارالانوار می گوید: معنای عرفی تقوی حفظ نفس است از آنچه در قیامت به آن ضرر می زند و نیز محدود کردن نفس در آنچه که به آن نفع رساند شهید دستغیب (ره) می فرماید : تقوی شرعاً به معنای بازداشتن خود است از آنچه زیان آخرتی دارد به اینکه پرهیز کند از مخالفت پروردگار در اوامر و نواهی چنانچه از حضرت صادق (ع) پرسش شد از معنای تقوی ، حضرت فرمودند: هر جا امر خدا هست حاضر باشی و هر جا نهی اوست حاضر نباشی یعنی امرهای خدا را به جا آورنده و نهی های او را ترک کننده باشی. بنابراین تقوی را دو جهت است : اول اکتساب طاعات و امتثال اوامر الهی به اینکه سعی کند واجبی

از او ترک نشود و در مرتبه دوم سعی کند مستحبات را تا آنجا که بتواند ترک نکند. جهت دوم اجتناب از محرمات و ترک نواهی پروردگار است به اینکه محرمات را مرتکب نشود و در مرتبه دوم سعی کند مکروهات را نیز ترک کند. کسی که طالب سعادت و مقام شامخ تقوی است باید جهت دوم را بیشتر اهمیت دهد زیرا اگر از محرمات پرهیز کرد عمل خویش هر اندازه هم کم باشد پذیرفته شده و او را به خدا نزدیک (می کند) (انما يتقبل الله من المتقين)

برای حفظ تقوا::: با کسی رفت و آمد کنید که باتقوا باشد تا ضرر نکنید. باکسی شراکت کنید که باتقوا باشد. با کسی ازدواج کنید که باتقوا باشد. از کسی مشورت بگیرید که باتقوا باشد. با کسی معامله بکنید که باتقوا باشد. با کسی همسایه شوید که باتقوا باشد. پیش کسی درس بخوانید که باتقوا باشد. باکسی ورزش کنید که باتقوا باشد. باکسی تفریح بیرون روید که باتقوا باشد...

اینکه اینهمه در قران به تقوا سفارش شده **چون ادم باتقوا طلاست**. زیرا
ادم باتقوا امین است هیچوقت خیانت نمی کند. چشم پاک است. دست
پاک است. زبانش از دروغ و از ناسزا و غیبت و... پاک است. قلبش از دغل
و کلک و تقلب پاک است. هیچوقت به کسی ظلم نمی کند. همیشه خیرش
به دیگران می رسد ولی شری از او به دیگران نمی رسد. خیر خواه
دیگران است. واز ناراحتی دیگران ناراحت میشود و...

در این کتاب داستانهایی از افراد باتقوا آورده شده است امید است ما
هم جزو متقین باشیم انشالله

بهار 1404. کرمانشاه

من «خدای زیبایی دارم»...

حضرت آیت‌الله بهجت که در حوزه علمیه نجف مشغول فراگیری علوم
حوزوی بود بیمار می‌شود و برای مداوا به بیمارستانی در بغداد منتقل و
بستری می‌شود.

پرستار آیت‌الله بهجت یک زن مسیحی بود و دید ایشان هیچ توجه‌ای به
او ندارد. پرستار از طلبه جوان پرسید؛ چرا به من توجه نداری، مگر من
زیبا نیستم؟! طلبه در پاسخ گفت: من «خدای زیبایی دارم»، می‌ترسم اگر
به تو توجه کنم، او [خدای صاحب جمال] به من توجه نکند

طایفه جمالیه

ابن بطوطه جهانگرد که به کشورهای بسیار سفر کرده و شهرهای ایران را یکی پس از دیگری می‌دیده و جغرافیا، آب و هوا، تعداد دروازه‌ها و اوضاع مردم و ... را می‌نوشته، تا به شهر «ساوه» می‌رسد

می‌نویسد: من در منطقه ساوه، بعضی از جوانها را با یک قیافه خاصی دیدم که قیافه آنها، شکل سر و صورت، ادب و لباس پوشیدنشان جلب نظر می‌کرد، انگار اینها یک جمعیت و دار و دسته خاصی بودند که در ساوه زندگی می‌کردند

از شخصی پرسیدم: اینها که قیافه خاص و لباس‌های مخصوصی دارند، اهل همین شهر هستند؟ گفت: بله. گفتم: اینها دینشان چه دینی است؟ گفت: مسلمانند. گفتم: اینها چه کسانی هستند؟ گفت: اینها اسمشان طایفه «جمالیه» است. گفتم: طایفه جمالیه یعنی چه؟

گفت: اینها همه مرید و تربیت شده «شیخ جمال ساوه‌ای» هستند که به آنها می‌گویند جمالیه! گفتم: شیخ جمال کیست؟

آن وقت ابن بطوطه شرح حال شیخ جمال را که از زبان مردم شنیده این چنین نوشته است.

شیخ جمال آخوندی بود جوان، درس خوانده و با سواد، هر روز صبح برای درس دادن به طلبه‌ها، به طرف محل درس حرکت می‌کرد، کاری هم به کار کسی نداشته، از آن مسیری که نزدیک به مدرسه بوده رد می‌شده تا به مدرسه برسد و درس را شروع کند.

خانه‌ای در مسیر راهش بود که خانه زن جوانی بود. زن شوهر داشت، شوهر زن به سفر رفته بود، چند ماه می‌کشید تا برگردد. این زن گاهی که جلوی در بوده، یا کنار پنجره نشسته بوده، این شیخ جمال را می‌دیده و از آنجا که این شیخ خوش قیافه بوده، عاشق او می‌شود؛ ولی هر چه فکر می‌کند که ما این شیخ را چگونه به دام بیندازیم، چیزی به نظرش نمی‌آمد، فکر هم می‌کرد که اگر یک روز در خانه را باز کند و جلوی شیخ را بگیرد و بگوید بفرمایید داخل، شیخ با این تدینی که دارد می‌گوید: برو گمشو! بنابراین باید نقشه کشید.

نقشه شیطانی

وای به روزی که مرد و زن فکرشان فکر شیطانی شود، و بخواهند علیه یک انسان طرح بریزند. آن زن هوسباز یک پیرزنی را در محل صدا کرد، گفت: من یک کاغذ به دست می‌دهم و مثلاً ده تومان هم به تو می‌دهم که این کار را بکنی! تو این کاغذ در دستت باشد، برو جلوی در بنشین، شیخ جمال که رسید، با صدای محزون به او بگو: مادر! جوان من دو سه سال است که به سفر رفته، خبر از او نداشته‌ام، دیشب نامه‌اش آمده، سواد خواندن ندارم، شما بیا در دالان این خانه و این نامه را بخوان تا خواهرش هم بفهمد برادرش چه نوشته است! با گردن کج و صدای محزون، به شیخ گفت: از پسر نامه آمده، برای خاطر خدا بیا داخل دالان برای من بخوان تا خواهرش نیز بشنود.

شیخ جمال که وارد دالان شد، زن پشت در را قفل زد، به شیخ جمال گفت: اگر صدایت در بیاید می‌روم روی پشت بام و فریاد می‌زنم و مردم را جمع می‌کنم به آنها می‌گویم شیخ جمال آمده با من شوهردار زنای محصنه کند! صدایت در نیاید! گفت: چشم خانم! بیا برویم داخل اتاق!

بفرمایید! گفت: من مدتی است که عاشق تو هستم باید آنچه که می‌گویم انجام بگیرد.

شیخ گفت: چشم، من هم شما را بیک نظر دیدم و عاشقت شدم، من هم هیچ حرفی ندارم، اما من که می‌روم مدرسه به طلبه‌ها درس بدهم اول یک دستشویی می‌روم و بعد وضو می‌گیرم و بعد درس می‌دهم! حالا اینجا فقط یک دستشویی می‌خواهم بروم، وضو که نمی‌توانم بگیرم، برای زنا که آدم وضو نمی‌گیرد. گفت: برو دستشویی، اما دستشویی بالای پله‌هاست. گفت عیبی ندارد. رفت توی دستشویی، گفت: خدایا من که نیازی به دستشویی نداشتم، من می‌خواهم از دام این شیطان فرار کنم، من با این قیافه خوشگلم، خودم را زشت می‌کنم برای ت

تیغی که به همراه داشت و برای تراشیدن قلم از آن استفاده می‌کرد را در آورد، اول با آفتابه آب ریخت روی سر خود، و کل این موهای زیبایش را تیغ زد، ابروهایش را با تیغ زد، محاسنش را با تیغ زد، قیافه بسیار زشتی پیدا کرد، با آن قیافه زشت و بد و سر و صورت خون آلود. آمد جلو اتاق و گفت: خانم ما آماده ایم.

زن وقتی در را باز کرد و چشمش به او افتاد، دید عجب آدم زشت و
بدگلی! چنان ناراحت شد که گفت: سریع بیا من در را باز کنم، برو
گورت را گم کن! در حیاط را باز کرد و شیخ آمد بیرون

از آن روز خدا زبان شیخ، گلوی شیخ و طنین صدای شیخ را عوض کرد و
مردم عاشقش شدند، جوانها آمدند دست به دامنش شدند. گفت: این
جوانهایی که می‌بینی تربیت شده‌های شیخ جمال هستند! با «نه» گفتن
زمین زندگی پاک می‌شود، از این زمین پاک زندگی دنیا، بهشت در
می‌آید.

رشوه معاویه و عکس العمل ابوالأسود

روزی معاویه مقداری حلوای بسیار خوش رنگ و خوش مزه برای ابوالأسود فرستاد تا شاید او را به خود متمایل سازد؛ دختر پنج ساله‌اش آن حلوا را دید، بی‌اختیار لقمه‌ای از آن برداشت و در دهان گذاشت، ابوالأسود گفت: دخترم این حلوا را نخور و آن را بیرون بریز؛ زیرا آن زهر است و این شیرینی را معاویه فرستاد تا بدین وسیله ما را بفریبد و محبت علی(ع) را از دل ما بیرون کند و دوستی خود را در دل ما جای دهد.

و دخترک چه زیبا گفت: خدا روی معاویه را سیاه کند. آیا با حلوای زعفرانی می‌خواهد ما را از مولای پاک و عزیزمان جدا کند؟ مرگ بر فرستنده و خورنده آن باد. سپس انگشت در گلو کرد تا آنچه پایین رفته بود، برگرداند، بعد دختر این شعر را گفت:

أ بالشهد المزعفر يا بن هند /نبیع لك إسلاماً و دیناً

معاذ الله کیف یكون هذا/و مولانا أميرالمؤمنینا

ای پس هند جگرخوار، با شهد زعفرانی، اسلام و دینمان را به تو ...
بفروشیم.

پناه بر خدا! چگونه این کار را بکنیم در حالی که مولایمان ...
امیرالمؤمنین است.

امام المتقین

طلحه و زبیر نزد علی آمدند اقا شمع رو خاموش کرد...

حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام نسبت به حفظ و نگهداری و مصرف بیت المال کمال دقت و احتیاط را داشت،

در هوای سرد با یک حوله شخصی خود را می پوشاند و در حالی که از سرما می لرزید از بیت المال استفاده نمی کرد.

شمشیر خود را فروخت تا مخارج خانواده را تأمین کند.

وقتی یکی از دخترانش برای روز عید گردن بندی از بیت المال را به عاریت گرفت، ناراحت شد و کلیددار بیت المال را مورد نکوهش قرار داد.

:کشفی حنفی نقل می کند

در یکی از شب‌های آغازین خلافت، امام علی علیه السلام چراغی را در
اطاق بیت المال روشن کرده مشغول محاسبات لازم بود که طلحه و زبیر
بر حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام سلام کرده، وارد شدند و گفتند
با شما کاری داریم.

امام فرمود

آیا مربوط به حکومت و امور مسلمین است یا به امور شخصی شما ارتباط
دارد؟

پاسخ دادند: امور شخصی خودمان است.

امام علی علیه السلام چراغی را که از بیت‌المال در مقابلش روشن بود
خاموش، و چراغ دیگری را روشن کرد.

پرسیدند: چرا اینگونه عمل کردی؟

حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام پاسخ داد

روغن چراغی که روشن بود از بیت‌المال، و کار شما شخصی بود، روا نبود
که روغن چراغ بیت‌المال در مصارف شخصی قرار گیرد، اما روغن این
چراغ از اموال شخصی من است.

حال هر مقدار که می‌خواهید از مسائل شخصی خود بگوئید

طلحه و زبیر به یکدیگر نگاهی کردند و گفتند

. برویم، این مرد به راه دین می‌رود، و با ما معامله‌ای نخواهد کرد

قصه شاهزاده و میرداماد

شب طلبه جوانی به نام محمد باقر در اتاق خود در حوزه علمیه مشغول مطالعه بود به ناگاه دختری وارد اتاق او شد در را بست و با انگشت به طلبه بیچاره اشاره کرد که ساکت باشد.

دختر گفت : شام چه داری ؟

طلبه آنچه را که حاضر کرده بود آورد و سپس دختر در گوشه ای از اتاق خوابید و محمد به مطالعه خود ادامه داد .

از آن طرف چون این دختر شاهزاده بود و بخاطر اختلاف با زنان دیگر از حرمسرا خارج شده بود لذا شاه دستور داده بود تا افرادش شهر را بگردند ولی هر چه گشتند پیدایش نکردند .

صبح که دختر از خواب بیدار شد و از اتاق خارج شد ماموران شاهزاده خانم را همراه محمد باقر به نزد شاه بردند شاه عصبانی پرسید چرا شب به ما اطلاع ندادی و...

محمد باقر گفت : شاهزاده تهدید کرد که اگر به کسی خبر دهم مرا به دست جلاد خواهد داد شاه دستور داد که تحقیق شود که آیا این جوان خطائی کرده یا نه ؟

بعد از تحقیق و اثبات پاکدامنی ، از محمد باقر پرسید چطور توانستی در برابر نفست مقاومت نمائی؟

محمد باقر 10 انگشت خود را نشان داد و شاه دید که تمام انگشتانش سوخته و ... لذا علت را پرسید،

طلبه گفت : چون او به خواب رفت، نفس اماره مرا وسوسه می نمود هر بار که نفسم وسوسه می کرد یکی از انگشتان را بر روی شعله سوزان

شمع می گذاشتم تا طعم آتش جهنم را بچشم و بالاخره از سر شب تا صبح بدین وسیله با نفس مبارزه کردم و به فضل خدا ، شیطان نتوانست مرا از راه راست منحرف کند و ایمان و شخصیتم را بسوزاند.

شاه عباس از تقوا و پرهیز کاری او خوشش آمد و دستور داد همین شاهزاده را به عقد میر محمد باقر در آوردند و به او لقب میرداماد داد و امروزه تمام علم دوستان از وی به عظمت و نیکی یاد کرده و نام و یادش را گرامی می دارند. از مهمترین شاگردان وی می توان به ملاصدرا اشاره نمود .

ناراحتی حضرت امام در اثر غیبت کردن یکی از شاگردان

درس حضرت امام فقط تعلیم و تعلم نبود، بلکه مقید بودند که در ضمن باشد. به عبارت دیگر، درس ایشان کار رسول گرامی تعلیم، تهذیب هم بود. در مدت بیش [1]یعلمهم الكتاب و الحکمه» اسلام(ص) «ویزکیهم و ایشان شرکت داشتم، یک عمل مکروه از دوازده سال که در دروس عالی دروغی پیش می آمد، حالت از ایشان ندیدم. بلکه اگر شبهه غیبت و نمی رود روزی امام نگرانی به خوبی در چهره ایشان نمایان می شد. یادم نفس های به جلسه درس تشریف آوردند و به قدری ناراحت بودند که تندی می زدند. آن روز درس ندادند و به جای درس، نصیحت تندی کردند و رفتند و تب مالت ایشان عود کرد و سه روز نیامدند؛ چون یکی از شاگردان ایشان، درباره یکی از مراجع، غیبتی شنیده بودند که (کرده بود). پابه پای آفتاب؛ ج 4، ص 159

یکی از منبری ها می گوید

شهرستانی منبر می رفتیم، جمعیت زیادی به مسجد جامع آن شهر می آمدند، بحث ما هم بحث غیبت بود، گفتیم توی این دهه راجع به غیبت صحبت می کنیم، هر کس غیبت نکرد ما یک کتاب به او جایزه می دهیم، ده روز توی شهرستان موضوع غیبت را هر روز تذکر می دادیم و هر شب در بین چند هزار جمعیت می گفتیم، روز آخر یک نفر آمد، خدا می داند فقط یک نفر! گفت: حاج آقا، گفتم: بله، گفت: آقا خیلی سخت است گفتم: بله خیلی مشکل است، گفت: از صبح دیگه خیلی سعی کردم، این قدر مراقب بودم، این قدر دقت کردم، تو تلفن هایی که می کردم، مشتری می آمد و می رفته و خلاصه خودم را نگه داشتم، از صبح تا حالا غیبت نکردم که یک دانه کتاب از شما بگیرم

توصیه امام صادق علیه السلام برای حفظ تقوا

محمد طیار از یاران امام صادق علیه السلام می گوید وارد مدینه شدم، چون برای مدتی می خواستم در آنجا سکونت کنم، دنبال منزلی برای اجاره می گشتم. خانه ای پیدا کردم که دارای دو اتاق بود که با یک در از یکدیگر جدا شده بودند. یکی از اتاق ها در اختیار زنی جوان بود. به دلیل آنکه این دو اتاق به یکدیگر راه داشتند، از اجاره آن منصرف شدم و صلاح ندیدم در منزلی که زنی جوان زندگی می کند، خانه بگیریم. اما آن زن گفت اگر شما این اتاق را اجاره کنی من در را می بندم. من نیز به این شرط پذیرفتم. اما بعد از سکونت، آن زن به بهانه اینکه می خواهد از نسیم هوا استفاده کند در اتاق را باز می گذاشت. در برابر درخواست اکید من برای بستن در مقاومت کرد و حاضر به این کار نشد. به محضر امام صادق علیه السلام رسیدم و ماجرا را با ایشان در میان گذاشتم. آن حضرت فرمود: «تَحَوَّلْ مِنْهُ فَإِنَّ الرَّجُلَ وَالْمَرْأَةَ إِذَا خُلِّيَا فِي بَيْتٍ كَانَ ثَالِثَهُمَا الشَّيْطَانُ» از آنجا به جای دیگر برو؛ زیرا هیچ مرد و زنی در «مکانی خلوت نکنند مگر آنکه شیطان سومی آنها باشد»

نتیجه تقوی

پیامبر (صل الله علیه وآله وسلم) فرمود: کسی که زشتی یا عمل شهوترانی بر او عرضه شود و از خوف خدا از آن اجتناب نماید خدای رؤف آتش جهنم را بر او حرام می کند او را از جزع و فزع اکبر روز قیامت در امان خواهد داشت.

از آخوند همدانی نقل شده که با چشمان خود دیدم که در کربلا صحن ابوالفضل (علیه السلام) بچه ای از بالای منار و یا بام پرت شد و پدرش با دست اشاره کرد و گفت بمان ، بچه در هوا معلق ماند پس نردبان گذاشت و او را از هوا گرفتند پس از این جریان فهمیدم که پدرش آدم فوق العاده ای است به سراغ او رفتم پرسیدم شما چه کاره اید گفت من حاملم و بار می برم از اول جوانی تصمیم گرفتم هیچ گناهی نکنم و نکردم. یک عمر خدا فرمود اطاعت کردم حالا یک دفعه من از خدا خوااهش کردم و او محبت کرد.

تقوای جوان امین

در سرزمین دمشق، بازرگانی زندگی می کرد که کارش امانتداری بود. او از این راه پول در می آورد و زندگی می کرد. روزی، در امانت کسی خیانت کرد. همه بازرگانان این موضوع را فهمیدند و از او متنفر شدند. از آن پس، کار و کاسبی مرد بازرگان به هم خورد و بیچاره شد. او به بیشتر مردم شهر بدهکار بود. این مرد بازرگان، پسری داشت بسیار باهوش و دانا. پسر که حال و روز پدر خود را دید، از عاقبت او عبرت گرفت و رو به درگاه خداوند آورد. او نماز می خواند و سعی می کرد که در فقر و بدبختی، صبور باشد. فرماندهی، همسایه آنها بود که در لشکر «عبدالملک مروان» خدمت می کرد. روزی عبدالملک، فرمانده را با لشکری به جنگ روم فرستاد. پیش از عزیمت، فرمانده، پسر مرد بازرگان را صدا زد و در جایی با او خلوت کرد و گفت: «من دختری کوچک دارم که برایش مقداری پول پس انداز کرده ام. امروز مرا به جنگ با روم می فرستند. این پول ها را پیش تو به امانت می گذارم. اگر خدا خواست و زنده برگشتم، پاداش کار تو را می دهم. اگر در جنگ کشته شدم، یک دهم پول ها را برای خودت بردار و باقی آن را به دختر

من بده.» پسر بازرگان قبول کرد. فرمانده رفت و دو کیسه پر از سکه های طلا آورد و آنها را به امانت پیش او گذاشت و در مقابل آن، هیچ مدرکی هم نگرفت. فرمانده به جنگ روم رفت و شهید شد. وقتی این خبر به شهر رسید مرد بازرگان به پسر خود گفت: «می دانی که ما خیلی فقیر و بیچاره هستیم

پول های فرمانده در دست توست و کسی هم خبر ندارد. پس بیا تا آنها را خرج خودمان کنیم.» پسر گفت: «تو به خاطر خیانتی که کرده ای به این روز افتاده ای، اگر جان مرا هم بگیری هرگز در این امانت خیانت نمی کنم.» یکسال گذشت، فرزندان و دختر فرمانده که بی سرپرست مانده بودند، فقیر و بیچاره شدند. یک روز پیش پسر بازرگان که می دانستند دانا و با سواد است رفتند. از او خواهش کردند که از قول آنها شکایتی به عبدالملک مروان بنویسد و از او چیزی بخواهد. نامه را نوشت و پیش او فرستاد، از طرفی دیگر، وقتی پسر از تصمیم و وضع آنها آگاه شد، گفت: «غصه نخورید! پدر شما امانتی پیش من گذاشته و وصیت کرده که یک دهم آن را برای خودم بردارم و باقی را به شما بدهم، اما

گفته بود هر وقت فرزندان من بی پول و فقیر شدند، پول ها را به آنها بده. من هم تا امروز دست به این امانت نزده و در کیسه ها را باز نکرده ام. حالا که محتاج شده اید، وقت آن رسیده که پول ها را به شما بدهم

اگر دوست دارید یک دهم پول ها را که سهم من است بدهید، اگر نه که هیچ.» فرزندان فرمانده خیلی خوشحال شدند و گفتند: «ما همان مقدار که پدرمان وصیت کرده است به تو می دهیم و کمی هم از سهم خودمان اضافه می کنیم.» پسر بازرگان رفت و کیسه های پول را آورد. فرزندان فرمانده، دو هزار دینار به او دادند و بقیه را برای خود برداشتند و او را دعا کردند. روزی عبدالملک به یاد فرزندان فرمانده اش افتاد و پرسید: «حال آنها چه طور است؟» گفتند: «خوب است و مشکلی ندارند.» گفت: «یادم می آید که به من شکایت کرده بودند و از فقر و بدبختی خود می نالیدند. چطور شد که امروز مشکلی ندارند؟» بعد دستور داد آنها به حضورش بیایند. عبدالملک از حال آنها پرسید، آنها هم ماجرا را تعریف کردند و گفتند که پدرشان امانتی پیش پسر بازرگان گذاشته بود. عبدالملک گفت: «عجیب است! یعنی آن پسر این قدر درستکار و

امانتدار است؟ با اینکه می دانسته صاحب پول ها کشته شده است و هیچ کس هم از آن امانت خبر ندارد، خیانت نکرده و پول ها را به دست شما داده است؟! چنین آدمی لیاقت پاداش بیشتری را دارد.» دستور داد که پسر بازرگان را بیاورند. بعد هدیه های گرانبهائی به او داد و او را رئیس خزانه خود کرد. پسر بازرگان به خاطر درستکاری و امانتداری خود، ثروت زیادی به دست آورد و در بغداد هیچ کس از او ثروتمند تر نبود.

اصحاب رقیم

در آیه 9 سوره کهف چنین آمده است: اَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحَابَ الْكَهْفِ وَ الرِّقْمِ کَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا؛

آیا گمان کردی داستان اصحاب کهف و رقیم از نشانه‌های بزرگ ما است....

در کتاب محاسن برقی از رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم چنین نقل شده: سه نفر عابد از خانه خود بیرون آمده و به سیر و سیاحت در کوه ودشت پرداختند، تا به غاری که در بالای کوه بود رفته و در آن جا به عبادت مشغول شدند، ناگاه (بر اثر طوفان یا...) سنگ بسیار بزرگی از بالای غار، از کوه جدا شد غلتید و به درگاه غار افتاد به طوری که در غار را به طور کامل پوشانید، آن سه نفر در درون غار تاریک ماندند، آن سنگ به قدری در غار را پوشانید که حتی روزه‌ای از غار به بیرون به جا نگذاشت، از این رو آن‌ها بر اثر تاریکی، همدیگر را نمی‌دیدند

آن‌ها وقتی که خود را در چنان بن بست هولناکی دیدند، برای نجات خود به گفتگو پرداختند، سرانجام یکی از آن‌ها گفت: هیچ راه نجاتی نیست جز این که اگر عمل خالصی داریم آن را در پیشگاه خداوند شفیع قرار دهیم، ما بر اثر گناه در این‌جا محبوس شده‌ایم، باید با عمل خالص خود را نجات دهیم. این پیشنهاد مورد قبول همه واقع شد.

اولی گفت: خدایا! می‌دانی که من روزی فریفته زن زیبایی شدم، او را دنبال کردم وقتی که بر او مسلط شدم و خواستم با او عمل منافی عفت انجام دهم به یاد آتش دوزخ افتادم و از مقام تو ترسیدم و از آن کار دست برداشتم، خدایا به خاطر این عمل سنگ را از این‌جا بردار. وقتی که دعای او تمام شد ناگاه آن سنگ تکانی خورد، و اندکی عقب رفت به طوری که روزنه‌ای به داخل غار پیدا شد.

دومی گفت: خدایا! تو می‌دانی که گروهی کارگر را برای امور کشاورزی اجیر کردم، تا هر روز نیم درهم به هر کدام از آن‌ها بدهم، پس از پایان

کار، مزد آنها را دادم، یکی از آنها گفت: من به اندازه دو نفر کار کرده‌ام، سوگند به خدا کمتر از یک درهم نمی‌گیرم، نیم درهم را قبول نکرد و رفت. من با نیم درهم او کشاورزی نمودم، سود فراوانی نصیبم شد، تا روزی آن کارگر آمد و مطالبه نیم درهم خود را نمود، حساب کردم دیدم نیم درهم او برای من ده هزار درهم سود داشته، همه را به او دادم، و او را راضی کردم این کار را از ترس مقام تو انجام دادم، اگر این کار را از من می‌دانی به خاطر آن، این سنگ را از این جا بردار. در این هنگام ناگاه آن سنگ تکان شدیدی خورد به قدری عقب رفت که درون غار روشن شد، به طوری که آنها همدیگر را می‌دیدند، ولی نمی‌توانستند از غار خارج شوند.

سومی گفت: خدایا! تو می‌دانی که روزی پدر و مادرم در خواب بودند، ظرفی پر از شیر برای آنها بردم، ترسیدم که اگر آن ظرف را در آن جا بگذارم، بروم، حشرهای داخل آن بیفتد، از طرفی دوست نداشتم آنها را از خواب شیرین بیدار کنم و موجب ناراحتی آنها شوم، از این رو همان جا صبر کردم تا آنها بیدار شدند و از آن شیر نوشیدند، خدایا اگر

می‌دانی که این کار من برای جلب خشنودی تو بوده است، این سنگ را
از این جا بردار

وقتی که دعای او به این جا رسید، آن سنگ تکان شدیدی خورد و به
قدری عقب رفت که آن‌ها به راحتی از میان غار بیرون آمدند و نجات
یافتند.

سپس پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: مَنْ صَدَقَ اللَّهَ نَجَاهُ؛

کسی که به راستی و از روی خلوص با خدا رابطه برقرار کند و بر همین
اساس، رفتار نماید رهایی و نجات می‌یابد

حسن اقای خیاط

در محله سرچشمه کرمانشاه خیاطی بنام حسن اقا بود .طبقه بالای خیاطی زن و شوهری زندگی می کردند که شوهر شب کار بود.

یکشب که شوهر سرکار رفته بود زنش نصف شب حسن اقا رو صدا زد که بیا قولنجم گرفته!

حسن هم ساده بود رفت بالا و متکایی دستش گرفت و کمی محل قولنج خانم رو فشار داد.و امد پایین. بعد دقایقی دوباره خانم حسن اقا رو صدا زد و..چندبار که این تکرار شد یکدفعه حسن اقا متوجه نیت شوم زن شد.سریع اثاثش رو جمع کرد و همون شب از انجا فرار کرد و رفت محله ای دیگر ساکن شد.

بعد مدتی مردم متوجه شدند حسن اقا هر دعایی می کنه مستجاب میشه.مثلا فلانی بچه میخواست حسن اقا دعا کرد فوری بچه دار شدند.

براش گوسفند آوردند. دیگری برا مریضش پیش حسن اقا آمد ایشان هم

براش دعا کرد مریض خوب شد. براش روغن حیوانی آوردند و....

اینم پاداش دنیوی حفظ تقوای حسن اقا. پاداش اخروی هم سر جاش

محفوظه انشالله.

چهل سال به خواهر زن نگاه نکرد!

از مرحوم ارباب استاد ایه الله بروجردی و استاد مرحوم نخودکی نقل شده که من
با خواهر زنم در یک منزل بودیم به مدت چهل سال . یکبار به خواهر زنم نگاه
نکردم!^۲

^۲خاطرات ایه الله عبدالخالق عبداللهی از شاگردان مرحوم ایه الله ارباب

مرحوم تربتی و نگاه نکردن به در منزل دختری که قرار بود بگیرد:

ایشان در جوانی قرار بود با دختری ازدواج کند که سر نگرفت. ایشان فرمود با اینکه اکثرا از در خانه آن دختر عبور می کردم ولی هرگز به در خانه او نگاه نکردم!

شیخ مفید و دو شاگرد بزرگوارش

سید رضی و سید مرتضی نوجوان بودند که برای درس نزد شیخ مفید آمدند. شیخ فقط روز اول به آنها نگاه کرد و دیگر تا چند سال که به آنها درس می داد صورت آنها را ندید تا اینکه مادرشان روزی آمد و گفت شیخ! فرزندان من ریش و سبیل درآورده اند! وقت ازدواجشان است. شیخ نگاه کرد دید اری اینها بزرگ شده و محاسن دارند.^۳

^۳داستانهایی از زندگی علماء

تقوای نگاه

آقا سید هاشم حداد می فرمودند: « من در تمام مدت سلوک در خدمت مرحوم آقا (قاضی) نامحرم نمی دیدم، چشمم به زن نامحرم نمی افتاد

.یک روز مادرم به من گفت: عیال تو از خواهرش خیلی زیباتر است

من گفتم: من خواهرش را تا به حال ندیده ام، گفت: چطور ندیده ای در حالی که بیشتر از دو سال است که در اطاق ما می آید و می رود و غالباً بر سر یک سفره غذا می خوریم؟! به رسم اعراب که زنانشان حجاب درستی ندارند و در منزل غالباً همه با هم محشورند؛ در عین عصمت تام و عفت کامل. من گفتم: والله! که یک بار هم چشم من به او نیفتاده است!! و این عدم نظر نه از روی حفظ و خودداری چشم بوده است؛ طبعاً حالشان اینطور بوده است

نظیر این مطلب را مرحوم آیت الله حاج شیخ عباس قوچانی از خودشان نقل کردند؛ البته در یک اربعین یا بیشتر، مرحوم قاضی دستوراتی برای ذکر و ورد و فکر به ایشان داده بودند که از جمله آثارش این بود که: هر وقت در کوچه و

بازار که می رفتم چشمم به زن نامحرمی می افتاد، بدون اختیار پلکهایم به روی
هم می آمد؛ و این مشهود بود که بدون اراده و اختیار من است

یکی از عرفا پنجاه سال از عمرش گذشته بود روزی حساب کرد که اگر از 15 سالگی حداقل روزی یک گناه صغیره مرتکب شده باشد الان در نامه عملش 12600 گناه دارد و به خوبی خطاب کرد که با این گناهان چگونه با خدا ملاقات نماید پس ناله ای کرد و از دنیا رفت.

وزنه برداران

جوانان مسلمان سرگرم زور آزمایی و مسابقه وزنه برداری بودند. سنگ بزرگی آنجا بود که مقیاس قوت و مردانگی جوانان به شمار می رفت و هر کس آن را به قدر توانایی خود حرکت می داد. در این هنگام رسول اکرم رسید و پرسید:

«چه می کنید؟»

-داریم زور آزمایی می کنیم. می خواهیم ببینیم کدام یک از ما قویتر و زورمندتر است.

-میل دارید که من بگویم چه کسی از همه قویتر و نیرومندتر است؟

-البته، چه از این بهتر که رسول خدا داور مسابقه باشد و نشان افتخار را او بدهد. افراد جمعیت همه منتظر و نگران بودند که رسول اکرم کدام یک را به عنوان قهرمان معرفی خواهد کرد؟ عده ای بودند که هر یک پیش خود فکر می کردند الآن رسول خدا دست او را خواهد گرفت و به عنوان قهرمان مسابقه معرفی خواهد کرد.

رسول اکرم: «از همه قویتر و نیرومندتر آن کس است که اگر از یک چیزی خوشش آمد و مجذوب آن شد، علاقه به آن چیز او را از مدار حق و انسانیت خارج نسازد و به زشتی آلوده نکند، و اگر در موردی عصبانی شد و موجی از خشم در روحش پیدا شد، تسلط بر خویشتن را حفظ کند، جز حقیقت نگوید و کلمه‌ای دروغ یا دشنام بر زبان نیاورد، و اگر صاحب قدرت و نفوذ گشت و مانعها و رادعها از جلوییش برداشته شد، زیاده از میزانی که استحقاق دارد دست درازی نکند.» وسائل، ج 2/ص 469

نامه‌ای به ابو ذر

نامه‌ای به دست ابو ذر رسید، آن را باز کرد و خواند. از راه دور آمده بود. شخصی به وسیله نامه از او تقاضای اندرز جامعی کرده بود. او از کسانی بود که ابو ذر را می‌شناخت که چقدر مورد توجه رسول اکرم بوده و رسول اکرم چقدر او را مورد عنایت قرار می‌داده و با سخنان بلند و پر معنای خویش به او حکمت می‌آموخته است.

ابو ذر در پاسخ فقط یک جمله نوشت، یک جمله کوتاه: «با آن کس که بیش از همه مردم او را دوست می‌داری بدی و دشمنی مکن.» نامه را بست و برای طرف فرستاد.

آن شخص بعد از آنکه نامه ابو ذر را باز کرد و خواند چیزی از آن سر در نیاورد. با خود فت‌یعنی چه؟ مقصود چیست؟ «با آن کس که بیش از همه مردم او را دوست می‌داری بدی و دشمنی نکن» یعنی چه؟ این که از قبیل توضیح و اوضحات است! مگر ممکن است که آدمی محبوبی داشته باشد- آنهم عزیزترین محبوبها- و با او بدی بکند؟! بدی که نمی‌کند سهل است، مال و جان و هستی خود را در پای او می‌ریزد و فدا می‌کند.

از طرف دیگر با خود اندیشید که شخصیت گوینده جمله را نباید از نظر دور داشت، گوینده این جمله ابو ذر است، ابو ذر لقمان امت است و عقلی حکیمانه دارد، چاره‌ای نیست باید از خودش توضیح بخواهم.

مجددا نامه‌ای به ابو ذر نوشت و توضیح خواست.

ابو ذر در جواب نوشت: «مقصودم از محبوب‌ترین و عزیزترین افراد در نزد تو همان خودت هستی. مقصودم شخص دیگری نیست. تو خودت را از همه مردم بیشتر دوست می‌داری. اینکه گفتم با محبوب‌ترین عزیزانت دشمنی نکن، یعنی با خودت خصمانه رفتار نکن. مگر نمی‌دانی هر خلاف و گناهی که انسان مرتکب می‌شود، مستقیماً صدمه‌اش بر خودش وارد می‌شود و ضررش دامن خودش را می‌گیرد.» ارشاد دیلمی.

شهیدی که امام زمانش رازیارت کرد

از نگاه نکردن به دختران در حال شنا تا دیدار با امام زمان...

داستان این شهید رو بخونین

بینین بعضی وقتا گذشتن از یک گناه آدم رو به چه جاهایی که

نمیر سونه

یکی از همزمانش می گفت: در لحظه ی شهادت ترکشی به پهلوش

اصابت کرد. وقتی به زمین افتاد از ما خواست که او را بلند کنیم

وقتی روی پایش ایستاد رو به کربلا دستش را به سینه نهاد و آخرین کلام

را بر زبان جاری کرد

السلام علیک یا ابا عبدالله)) بعد هم به همان حالت به دیدار ارباب بی ((

کفن خود رفت

آیت الله حق شناس در عظمت شهید فرمود: در این تهران بگردید و
ببینید کسی مانند این احمد اقا پیدا می کنید!؟

این شهید را دیشب در عالم رویا دیدم از احمد پرسیدم چه خبر؟

به من فرمود

تمامی مطالبی که (ازبرزخ و...) می گویند حق است . از شب اول قبر
و سوال و ... اما من را بی حساب و کتاب بردند

بعد استاد مکثی کرد و فرمود: رفقا آیت الله العظمی بروجردی حساب و
کتاب داشت اما نمی دانم این جوان چه کرده بود. چه کرد تا به این جا
رسید.

داستان تحول از زبان خود شهید

یه روز با رفقای محل رفته بودیم دماوند. یکی از بزرگترها گفت احمد
آقا برو کتری رو آب کن بیار... منم راه افتادم راه زیاد بود کم کم
صدای آب به گوش رسید. از بین بوته ها به رودخانه نزدیک شدم. تا
چشمم به رودخانه افتاد یه دفعه سرم را انداختم پایین و همان جا نشستم

بدنم شروع کرد به لرزیدن نمیدانستم چه کار کنم . همان جا پشت
درخت مخفی شدم ... می توانستم به راحتی گناه بزرگی انجام دهم.
پشت آن درخت و کنار رودخانه چندین دختر جوان مشغول شنا بودن
.همان جا خدا را صدا زدم و گفتم خدایا کمک کن. خدایا الان شیطان به
شدت من را وسوسه میکند که من نگاه کنم هیچ کس هم متوجه نمی
شود اما خدایا من به خاطر تو ازین گناه می گذرم

از جایی دیگر آب تهیه کردم و رفتم پیش بچه ها و مشغول درست
کردن آتش شدم. خیلی دود توی چشمم رفت و اشکم جاری بودیادم
افتاد حاج آقا حق شناس گفته بود هر کس برای خدا گریه کند خداوند او
را خیلی دوست خواهد داشت . گفتم ازین به بعد برای خدا گریه میکنم
حالم منقلب بود و از آن امتحان سخت کنار رودخانه هنوز دگرگون بودم
واشک میریختم و مناجات می کردم خیلی باتوجه گفتم یا الله یا الله ... به
محض تکرار این عبارات صدایی شنیدم که از همه طرف شنیده میشد به
اطرافم نگاه کردم صدا از همه سنگریزه های بیابان و درختها و کوه می
آمد!!! همه می گفتند سبوح القدوس و رب الملائکه والروح

از آن موقع کم کم درهایی از عالم بالا به روی من باز شد

عابد زنبیل باف

حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: در میان بنی اسرائیل عابدی زیبا و خوش سیما بود که زندگی خود را بوسیله درست کردن زنبیل از درخت خرما می گذرانید . روزی از درخانه پادشاه می گذشت کنیز خانم پادشاه او را دیده وارد قصر شد و حکایتی از زیبایی و جمال عابد برای خانم تعریف کرد . خانم گفت : بوسیله ای او را داخل قصر کن .

همینکه عابد داخل شد چشم همسر سلطان به او افتاد از حُسن و جمالش در شگفت شد در خواست گناه کرد . عابد امتناع ورزید . زن دستور داد درهای قصر را ببندند و به او گفت غیر ممکن است باید من از تو کام بگیرم و تو نیز از من بهره ببری ! عابد چون راه چاره را مسدود دید . پرسید بالای قصر شما محلی نیست که در آن جا وضو بگیرم ، زن بکنیز گفت : ظرف آبی بالای قصر ببر تا هر چه می خواهی انجام بدهد .

عابد بر فراز قصر رفت در آنجا با خود گفت؟ ای نفس مدت چندین سال عبادت را که روز و شب مشغول بودی به یک عمل ناچیز می خواهی تباه کنی . اکنون خود را از این بام به زیر انداز . بمیری بهتر از آن است که این کار انجام دهی! با این فکر نزدیک بام رفت دید قصر مرتفعی است و هیچ دست آویزی نیست که خود را به آن بیاویزد تا بزمین برسد . تصمیم گرفت خود را از بالا به پایین بیاورد هر چه بادا بادا.

حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: همین که خود را آماده انداختن نمود امر بجبرئیل شد که فوراً بزمین برو . بنده ما از ترس معصیت می خواهد خود را بکشتن دهد . او را ببال خود دریاب تا آزرده نشود . به محض افتادن عابد، جبرئیل عابد را در راه چون پدری

مهربان گرفت و بزمین گذاشت . زیبیل هایش در همان قصر ماند عابد به خانه اش رفت و زنش پرسید پول زنبیل ها را چه کردی؟

گفت : امروز چیزی عاید نشد گفت امشب را با چه افطار کنیم . جواب داد باید به گرسنگی صبر کنیم ولی تو تنور را بیافروز تا همسایگان متوجه نشوند ما نان تهیه نکرده ایم . زیرا ایشان بفکر ما خواهند افتاد .

زن تنور را روشن کرده با مرد خود شروع به صحبت نمود . در این بین یکی از زنان همسایه برای بردن آتش وارد شد . عابد گفت : از تنور آتش بردار . آن زن بمقدار لازم آتش برداشت و در موقع رفتن گفت شما گرم صحبت نشسته اید نانهایتان در تنور نزدیک است بسوزد زن نزدیک تنور آمده دید نان بسیار خوب و مرتبی بر اطراف تنور است . نانها را جدا کرده پیش شوهر آورد به او گفت تو در پیش خداوند سبحان منزلتی داری که برایت نان آماده می شود از خداوند سبحان بخواه بقیه عمر، ما را از بدبختی و ذلت نجات دهد . عابد گفت صبر بر همین زندگانی بهتر است .

گریه امام حسن مجتبی علیه السلام بخاطر ترس از خدا

ابن شهر در مناقب می نویسد که : در ابواء زنی بادیه نشین خدمت حضرت مجتبی (ع) رسید در آن حال امام حسن (ع) مشغول نماز بود نماز کوتاه نمود و فرمود : کاری داشتی ؟ جواب داد : آری . پرسید : حاجت تو چیست ؟ گفت : من زنی بی شوهرم به این مکان وارد شده ام و مایلیم از شما کام بگیرم ! حضرت (ع) فرمود : دور شو از من ! می خواهی مرا با خودت در آتش جهنم بسوزانی ؟ ولی آن زن پیوسته درصدد دل بردن از آن حضرت بود . حضرت شروع به گریه کرد و در این بین می فرمود : دور شو وای بر تو . کم کم گریه آن جناب شدید شد . زن که حال امام حسن مجتبی (ع) را مشاهده کرد او هم شروع به گریه نمود . امام حسین (ع) وارد شد ، دید برادرش با این زن هر دو گریه می کنند . سیلاب اشک امام حسن (ع) چنان برادر را تحت تاثیر قرار داد که او هم شروع به گریه کرد . عده ای از اصحاب حضرت آمدند هر کدام آن حال را مشاهده می کرد ، گریه آن ها را می گرفت تا این که صدای گریه ایشان بلند شد . زن بادیه نشین خارج گردید . اصحاب هم متفرق شدند . مدتی از آن پیشامد گذشت . حسین بن علی

(ع) از نظر عظمت و جلالت برادر خویش ، سبب گریه را نپرسید . نیمه شبی که امام حسن (ع) خواب بود ، ناگاه بیدار شده و گریه آغاز نمود . امام حسین (ع) پرسید : چه شده برادر جان ؟ امام حسن (ع) فرمود : خوابی دیدم و از آن جهت گریه می کنم . تفضیل خواب را جویا شد . حضرت فرمود : تا زنده ام به کسی مگو . یوسف صدیق را در خواب دیدم . مردم برای تماشای او جمع شده بودند من هم جلو رفته او را تماشا می کردم ، همین که حُسن و زیبایی اش را دیدم ، گریه ام گرفت . یوسف به سوی من توجه نمود و گفت : برادرم چرا گریه می کنی پدر و مادرم فدایت باد . گفتم : به یاد آوردم جریان تو را با زن عزیز مصر که چه رنج و مشقتی کشیدی ، به زندان افتادی ، پدر پیر و کهنسالت یعقوب در فراق تو چه دید ، برای آن گریه می کنم و در شگفتم از نیروی تو چه اندازه خودداری ؟ یوسف گفت : چرا تعجب نمی کنی از خودت راجع به آن زن بادیه نشین که او در ابواء با تو مصادف شد . چه حالی پیدا کردی ، دیدی چگونه اشک ریختی ؟^۴

مناقب ابن شهر آشوب^۴

خلیفه یک کنیز برای امام موسی کاظم(ع) تو زندان فرستاد...

هارون در پی ناموفق ماندن در نقشه های بی شمار خود علیه موسی بن جعفر علیه السلام دست به یک ترفند جدید زد: کنیزی زیبا روی به زندان حضرت فرستاد تا خدمتکار ایشان باشد (تا بعد هر اتهامی که خواست، به حضرت وارد سازد)

حضرت آن کنیز را بازگرداند و با زیبایی تمام فرمود: بل انتم بهدیتکم تفرحون شما هستید که با این چیزها خوشحال می شوید! من به این امور احتیاجی ندارم. هارون لبریز از خشم و غضب گفت: کنیز را به زندان برگردانید و به حضرت بگوئید: ما شما را با رضای خاطر خودتان دستگیر و زندانی نکرده ایم تا در برنامه ریزی، ملاحظه خواست شما را بکنیم. دستور اجرا شد و پس از مدتی هارون گفت: آهسته از روزنه نگاه کنید که حضرت با کنیز زیباروی چه می کند! مأمور لحظه ای رفت و برگشت و گفت: قربان کنیز، روی زمین به سجده افتاده و گریه می کند "و فریاد می زند: "قدوس، سبحانک، سبحانک

هارون گفت: به خدا قسم، کنیز را سحر کرده است. او را حاضر سازید.
وقتی کنیز را آوردند، حالتی عجیب داشت. سخت می لرزید و نگاه خود
را به آسمان دوخته بود.

هارون پرسید: چه شده است؟ کنیز گفت: امام نماز می خواند و پس از
نماز به ذکر خدا مشغول بود که به حضرت گفتم: آیا کاری ندارید که
برایتان انجام دهم؟! حضرت فرمود: خواسته ای از تو نداریم. گفتم: من را
برای خدمتگزاری به شما به زندان فرستاده اند.

حضرت: با اشاره فرمودند: “ فَمَا بَالُ هَؤُلَاءِ؟ ” (پس اینها چکاره اند؟)
وقتی نگاه کردم باغی سرسبز و بی انتها بود و خدمتکارانی مؤدب و با
وقار به صف ایستاده و آماده خدمت با لباسهائی پر جلال و جبروت که
نمونه هایش را ندیده بودم.

از این صحنه به سجده افتادم و در برابر خالق یکتا که این همه بندگان
خوب خود را به مهر می نوازد، تقدیس نمودم و بر حال زار خود
گریستم. هارون برای جوسازی گفت: ای خبیث! شاید در سجده خوابت

برده و مناظری دیده ای؟! کنیز گفت: نه والله. آنچه دیدم قبل از حالت سجده بود.

هارون گفت: او را ببرید و سخت مراقبت کنید تا این راز را با کسی در میان نگذارد. به آن کنیز گفتند: چرا به سجده افتادی؟ گفت: آنها را که دیدم، به من نهیب زدند: ای جاریه، از عبد صالح خدا فاصله بگیر. بدینسان این کنیز که حالت روحی عجیبی پیدا کرده بود و عشق الهی به برکت حضرت در وجودش شعله کشیده بود دائماً در نماز و توجّه بود و مدتی پیش از شهادت حضرت از دنیا رفت^۵.

بحار الانوار، ج ۴۸، ص ۲۳۸، ح ۴۶^۵

امام جواد علیه السلام به کنیزها توجه نکرد...

ابن شهر آشوب و دیگران از محمد بن ربیع روایت کرده اند که گفت: مأمون هر نیرنگی زد که امام جواد (ع) را مانند خودش، از مردم دنیا سازد و به هوی و هوس مایل کند، ممکن نشد و نیرنگ او در امام اثر نکرد تا زمانی که خواست دختر خود را به خانه وی بفرستد زفاف و پیوند زناشوئی انجام گیرد، صد کنیز بسیار زیبا معین کرد هر کدام جامی در دست گیرند که در آن جواهری باشد با این جلال از امام استقبال کنند. در آن وقتی که وی وارد می شود و در حجله دامادی می نشیند، کنیزان به آن دستور رفتار کردند ولی امام جواد (ع) توجهی به آنان نفرمود.

تقوا و زهد ابوذر...

ابوذر فرمود: آذوقه و پس انداز من در زمان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم همیشه یک من خرما بوده، و تا زنده‌ام از این مقدار زیاده نخواهم کرد.

عطاء گوید: ابوذر را دیدم لباس کهنه ای به تن کرده و نماز می‌خواند، گفتم: ابوذر مگر لباس بهتری نداری؟ گفت: اگر داشتم دربرم می‌دیدي.

گفتم: مدتی ترا با دو جامه می‌دیدم، گفت به پسر برادرم که محتاج تر از خودم بود دادم، گفتم: به خدا تو خود محتاجی، سر به آسمان بلند کرده و گفت: آری بار خدایا به آمرزش تو محتاجم.

سپس گفت: مثل اینکه دنیا را خیلی مهم گرفته ای، این لباس که در تن من می بینی و لباس دیگری که مخصوص مسجد است، و چند بز برای دوشیدن و نان خورش دارم، چارپائی دارم که آذوقه ام را به آن حمل و نقل می کنم، و زنی دارم که مرا از زحمت تهیه غذا آسوده می کند، چه نعمتی برتر از آن که من دارم؟

به ابوذر گفتند: آیا ملکی تهیه نمی کنی چنانکه فلان کس و فلانی تهیه کرده اند؟

گفت: می خواهم چه کنم برای اینکه آقا و ارباب شوم، هر روزی یک نوشیدنی از آب یا شیر و هفته ای یک پیمانه گندم مرا کفایت می کند.

تقوای شیخ مرتضیٰ انصاری

مرحوم (شیخ مرتضیٰ انصاری) با برادر خود از کاشان به مشهد مقدس مسافرت نمود، پس از آن به تهران آمد، در مدرسه مادرشاه در حجره یکی از طلاب منزل گرفت.

روزی شیخ به همان محصل مختصر پولی داد تا نان خریداری کند، وقتی برگشت شیخ دید حلوا هم گرفته و بر روی نان گذاشته است.

به او گفت: پول حلوا را از کجا می‌آوری؟ گفت: به عنوان قرض گرفتم. شیخ فقط آنچه از نان، حلوائی نبود برداشت و فرمود: من یقین ندارم برای اداء قرض زنده باشم.

روزی همان طلبه پس از سال‌ها به نجف آمده بود و خدمت شیخ عرض کرد: چه عملی انجام دادید که به این مقام رسیدید و خداوند شما را موفق نمود اینک در راس حوزه علمیه قرار گرفته‌اید و مرجع همه شیعیان جهان شدید؟

شیخ فرمود: چون جرات نکردم حتی نان زیر حلوا را بخورم، ولی تو با کمال جرات نان و حلوا را تناول نمودی.

اعتراض عقیل

چون امام علی علیه السلام به حکومت رسید به منبر رفتند و ستایش و
ثناء خدا کردند و بعد فرمود

به خدا قسم به یک درهم از غنیمت‌های شما دست نرسانم تا آنگاه که
در مدینه شاخه خرمائی دارم، پس راست بگوئید، خود را از این مال
محروم کرده‌ام و به شما عطاء می‌کنم.

در این هنگام عقیل برادر امام به پا خاست و عرض کرد: قسم به خدا تو
!مرا و شخص سیاه مدینه را برابر و مساوی قرار داری

امام فرمود: بنشین، در اینجا غیر تو دیگری نبود که حرف بزند!، تو بر
آن سیاه چهره چه برتری داری، جز به پیشی گرفتن در اسلام یا به تقوی
و اجر و ثواب، که این برتری در آخرت است.

داستانی بسیار زیبا از ثمرات تقوا

بادمجان و زن " شیخ علی طنطاوی ادیب دمشق در خاطرات و یادداشت " هایش نوشته: یک مسجد بزرگی درد مشق هست که به نام "مسجد جامع توبه" مشهور است، و این مسجد با برکتی هست که در آن زیبایی و انس احساس می شود. علت نامگذاری آن به مسجد توبه بدین سبب هست که آنجا قبلاً خانه فحشاء و منکرات بوده، یکی از پادشاهان مسلمان در قرن هفتم هجری آن را خریده و بنایش را ویران کرد و سپس مسجدی را در آنجا بنا کرد. در این مسجد قبل از 70 سال تقریباً یک عالم با عملی که اهل تقوا و علم بود بنام شیخ سلیم السیوطی مشغول تدریس علم و تعلیم به طلابش بود و مورد اعتماد اهل محل بود بطوریکه در تمام کار های دینی و دنیوی به او مراجعه می کردند. یکی از طلبه هایش که خیلی فقیر بود در عزت نفس مشهور و ضرب المثل بود و در

اتاقی در مسجد ساکن بود. دو روز بر او گذشته بود که غذایی نخورده بود و چیزی برای خوردن نداشت و نه هم توانایی مالی برای خرید غذا داشت. روز سوم احساس کرد به مرگ نزدیک شده است از شدت گرسنگی، با خودش فکر کرد که او اکنون در حالت اضطراری قرار دارد که شرعاً حتی گوشت مردار و یاحتی دزدی در حد نیازش جایز هست، بنابر این گزینه دزدی بهترین راه بود [شیخ طنطاوی می گوید: این قصه واقعیت دارد و من کاملاً اشخاصش را می شناسم و از تفصیل آن در جریان هستم و من فقط آنچه آن مرد را انجام داده حکایت می کنم و بر خوب و بد بودن و یا جایز بودن و نا جایز بودن عمل آن شخص حکمی نمی دهم.] این مسجد در یکی از محله های قدیمی واقع شده بود و در آنجا خانه ها به سبک قدیم به هم چسبیده بودند و پشت بامهای خانه ها به هم متصل بود بطوریکه می شد از روی پشت بام به همه محله رفت، این جوان به پشت بام مسجد رفت و از آنجا بطرف خانه های محله براه افتاد به اولین خانه که رسید دید چند تا زن در آن هست چشم خودش را پایین انداخت و دور شد. و به خانه بعدی که رسید دید خالی هست اما بوی غذایی مطبوع از آن خانه می آمد، از شدت گرسنگی وقتی

آن بو به مشامش رسید انگار مانند یک آهن ربا او را بطرف خودش جذب کرد و این خانه یک طبقه بیش نبود از پشت بام به روی بالکن و از آنجا به داخل حیاط پرید، فوراً خودش را به آشپزخانه رساند سر دیگ را برداشت دید در آن بادمجانهای محشی (دلمه ای) قرار دارد، یکی را برداشت و به سبب گرسنگی به گرمی آن اهمیتی نداد، یک گازی از آن گرفت، تا می خواستم آن را ببلعد عقلش سر جایش برگشت و ایمانش بیدار شد، با خودش گفت: پناه بر خداوند! من طالب علم هستم و وارد منزل مردم بشوم و دزدی کنم؟ از کار خودش خجالت کشید و پشیمان شد و استغفار کرد و بادمجان رابه دیگ برگرداند و از همان طرف که آمده بود سراسیمه بازگشت وارد به مسجد شد و در حلقه درس شیخ حاضر گشت در حالیکه از شدت گرسنگی نمی توانست بفهمد شیخ چه درسی دارد می دهد، وقتی شیخ از درس فارغ شد و مردم هم پراکنده شدند، یک زنی کاملاً پوشیده آمد -و در آن زمان زنهای بدون پوشش وجود نداشت- با شیخ گفتگویی کرد که او متوجه صحبت هایشان نشد، شیخ به اطرافش نگاهی انداخت و کسی را جز او نیافت، صدایش زد و گفت: تو متاهل هستی؟ جوان گفت نه! شیخ گفت نمی خواهی زن

بگیری؟ جوان خاموش ماند. شیخ باز ادامه داد به من بگو می خواهی ازدواج کنی یا نه؟ جوان پاسخ داد به خداوند که من پول لقمه نانی ندارم چگونه پیام ازدواج کنم؟ شیخ گفت این زن آمده به من خبر داده که شوهرش وفات کرده و او در این شهر غریب و نا آشنا هست و کسی را ندارد و نه در اینجا و نه در دنیا بجزیک عموی پیر کسی دیگه را ندارد و او را با خودش آورده و او اکنون در گوشه ای از این مسجد نشسته و این زن خانه شوهرش و زندگی و اموالش را به ارث برده است. اکنون آمده تقاضای ازدواج با مردی کرده تا شرعا همسرش و سرپرستش باشد تا از تنهایی و انسانهایی بد طینت در امان بماند. آیا حاضر هستی او را به زنی خودت در بیاوری؟ جوان گفت: بله و رو به آن زن کرد و گفت آیا تو او را به شوهری خودت قبول داری؟ زن هم پاسخش مثبت بود، عموی زن و دو شاهد را آورد و آنها را به عقد همدیگر در آورد و خودش بجای آن طلبه مهر زن را پرداخت و به زن گفت: دست شوهرت را بگیر، دستش را گرفت و او را به طرف خانه اش راهنمایی کرد، وقتی وارد منزلش شد نقاب از چهره اش برداشت، جوان از زیبایی و جمال همسرش مبهوت ماند و متوجه آن خانه که شد دید همان خانه ای بود که واردش شده بود

زن از او پرسید چیزی میل داری برای خوردن؟ گفت بله، پس سر دیگ
را برداشت و بادمجانی را دید و گفت عجیب است چه کسی به خانه وارد
شده و از آن یگ گاز گرفته است..؟! مرد به گریه افتاد و قصه خودش را
برایش تعریف کرد. زن گفت: این نتیجه امانت داری و تقوای توست
از خوردن بادمجان حرام سرباز زدی الله سبحانه و تعالی همه خانه و
صاحب خانه را حلال به تو بخشید